



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و چهل و هشتم





قوانین زندگی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۱

ای از تو خاکی تن شده، تن فکرت و گفتن شده

وز گفت و فکرت بس صور در غیب آبستن شده

ای انسان، تو به صورت هشیاری وارد جهان می شوی، جسمت را در شکم مادرت می تنی و در دو سال اول زندگی با فکرهای من دار همانیده و یکی می شوی. متوجه باش که باید پس از مدتی در ۱۲-۱۰ سالگی متوجه عقل جزوی و همانیده شدن با چیزها شوی، برای این که این افکار من دار، محدود و دردزا فکرهای هم جنس خود را جذب می کند و از گفت و فکرت تصاویر و فرمها در غیب آبستن شده و امکان خلق و به وجود آمدن پیدا می کنند، به عبارتی تو خالق من ذهنی ات هستی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۱

اندیشه جز زیبا مکن، کاو تار و پود صورتست

ز اندیشه احسن تند، هر صورتی احسن شده

پس از مدتی همانیده شدن در سالهای اول کودکی، باید خودت را به عنوان هشیاری و حضور ناظر شناسایی کنی، اصل خودت را از فکرهای من دار (فکرهایی که سنگین هستند تو را به خودشان می کشند و در تو هیجانان مثبت و منفی تولید می کنند) باز بشناسی و با فاصله گرفتن آنها را تماشا کنی. متوجه شوی تو تنها بعد ذهنی ات نیستی، بلکه اصل وجودت هشیاری نامیرا و زنده است.



با این چند بیت به خودم یادآوری می‌کنم که در این لحظه توجه زنده‌ام به فضای بین دو فکر، فضای دربرگیرنده اجسام، سکون، سکوت (یعنی همان جنس اصلی‌ام) هست؟ یا ناآگاهانه با دادن توجه به افکار گذشته در حال خلق اتفاقاتی شرطی شده و تکراری هستم و باز در گذشته می‌دمم و آن را زنده می‌کنم؟

وقتی با من ذهنی خود هم‌نشین باشیم و توجه زنده‌مان را به اشخاص و اتفاقات در گذشته بدهیم، باز گذشته را تکرار کرده و طبق الگوهای شرطی شده گذشته رفتار می‌کنیم.

در این لحظه در حال ارتعاش به‌عنوان زندگی زنده، دربرگیرنده، ساکن و ثابت هستیم یا توجه‌مان را صرف فکرهای ناآگاهانه کرده‌ایم؟ در این حالت خلق زندگی خود را به‌صورت ناهشیارانه، بدون حضور ناظر و گرفتار در حلقه حافظه ذهنی - هیجانی طی می‌کنیم. درواقع بیرون از ذهن نیستیم و مقاومت و قضاوتی هرچند ظریف در پشت فکرها پنهان است. چون توجه‌مان را چه به‌صورت مثبت و چه منفی (عشق یا نفرت فرقی نمی‌کند) صرف انسان‌ها و موقعیت‌ها می‌کنیم، طبق قوانین حاکم بر جهان اتفاقاتی از همان دست را ناآگاهانه می‌آفرینیم. به هرچیزی توجه می‌دهیم، خلق می‌شود. به فکرهای من‌دار توجه بدهیم، آن‌ها را بیشتر می‌کنیم و به سکوت و سکون توجه بدهیم، همان را زیاد خواهیم کرد.

این نکته در تربیت فرزندان و روابط عاطفی ما می‌تواند بسیار کمک‌کننده باشد. هنگامی که طبق قانون نظر یا توجه زنده، می‌فهمیم که به آن چه که توجه داده‌ایم محکم‌تر می‌شود، پس می‌توانیم آگاهانه و به اختیار خود از عیب‌هایی که در پی قضاوت‌های ذهن (خوب و بد کردن، زشت و زیبا کردن، نفع و ضرر کردن) می‌آید چشم‌پوشیم و توجه را بر نقاط قوت شخص مقابل داده و در هر اتفاقی که می‌افتد گلی بچینیم و نکته و پیغامی از زندگی دریافت کنیم.

کوچک‌ترین تغییرات نیک را در خودمان و دیگران ببینیم و سپاس‌گزار باشیم و صبر کنیم که تغییرات بزرگ از همین دانه‌های کوچکی که می‌کاریم (ولی ذهن کمال‌گرا آن‌ها را نادیده می‌گیرد) به‌وجود می‌آید. دگرگونی‌های عمیق از همین تغییرات کوچکی که می‌بینیم و شکرگزارش هستیم شروع می‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۵

صبر کردن، جانِ تسبیحاتِ توست

صبر کن، کآن است تسبیحِ دُرست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۶

هیچ تسبیحی ندارد آن درج

صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

در کاشتن دانه‌های عشقی صبر و شکیبایی داشته باش، تو به دست خودت باید باغ زندگی‌ات را بیافرینی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۹

تو چه دانی ذوقِ صبر، ای شیشه دل؟

خاصه صبر از بهر آن نقشِ چِگَلِ

در این مسیر زنده شدن به اصلت صبر کن و درد هشیارانه ناشی از جدا شدن از همانیدگی‌ها و کندن علف‌های هرز زندگی‌ات را بکش. تلاش و زحمت کار کردن روی خودت را عاشقانه به عهده بگیر که سنت‌ها و قوانین زندگی منسوخ نمی‌شوند و همچنان برقرارند، قانون جبران، قانون مزرعه یا صبر، قانون تعهد و هماهنگی، قانون توجه و تمرکز روی خود، قانون یا فرمان کن فکان، قانون انصتوا، قانون اعتماد، توکل و سپردن، شکر و رضا، قانون کم‌تنیدن (من کسی نیستم و نمی‌دانم)، قانون کم‌ترین تلاش، قانون عدم وابستگی به نتیجه، قانون فراوانی و کوثر ... در حال کار هستند و تغییرناپذیرند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱

در سینه‌ها برخاسته، اندیشه را آراسته

هم خویش حاجت خواسته، هم خویشتن کرده روا

این طلب کردن هشیاری حضور و زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت زندگی خواست خود خداوند است. او می‌خواهد خودش را بیدار کند، گنجش را بیان کرده و زندگی درون و بیرون ما را شکوفا کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۸

هرچه خواهد آن مُسَبَّب آورد

قدرتِ مطلق سبب‌ها بر دَرَد

تو بی قید و شرط عقلت را صفر کن و بگو نمی‌دانم. همچنین قوانین حاکم بر زندگی را عملاً به کار ببر تا قدرت مطلق هرچه می‌خواهد را بیاورد و زندگی‌ات را سامان بدهد و ناگهان متوجه شوی عقل کل اختیارت را به دست گرفته است. تنها تماشاگر ساکت و فضاگشا باش و با ذهن قضاوت‌گر در کار قضا و کن‌فکان دخالت نکن و صنع و آفرینش او را با بی‌صبری و رفتن به ذهن من‌دار برهم نزن.

قوانین زندگی همچون فانوس دریایی ثابت و تغییرناپذیر هستند و به ما که همانند کشتی‌هایی در اقیانوس زندگی هستیم جهت می‌دهند تا مسیرمان را خود تنظیم کنیم، بعد مادی و معنوی را سامان داده و دچار آسیب و ریب‌المنون در وضعیت‌های زندگی نشویم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷

پس هماره رویِ معشوقه نگر

این به دستِ توست، بشنو ای پدر

می گوید همواره توجه زنده این لحظه را به معشوقه، به سکوت، سکون، عشق، آرامش و فضای گشوده شده درونت بده. هر لحظه در خودت حاضر باش و بین آیا مالک خودت، مالک فکرهایت هستی یا فکرها تو را به هر سویی می کشانند؟ پس مسئولیت تشخیص و شناسایی باورهای من دارت که افکار و در پی آن فرمها و تصاویر را می سازد، برعهده بگیر.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹

اختیار آن را نکو باشد که او

مالکِ خود باشد اندرِ اتقوا

بینیم زندگی زنده را در ذهن و عقل جزوی با مشخصه آشکار قضاوتش تلف می کنیم؟ یا بیرون از ذهن و قرین عقل کل هستیم؟ عقل جزوی ما باید با کار کردن متعهدانه تبدیل شود و به عقل کل متصل می شود. لحظه ای که تسلیم می شویم، بیرون از ذهن هستیم و قرین هشیاری برتر و لحظه ای که در مقاومت و ستیزه با اتفاق این لحظه هستیم، ذهن ما با دخالت کردن و قضاوتش در کار کن فکان (خوب و بد کردن، سود و زیان کردن هایش) اتفاقات را از نظم خرد کل دور می کند، در آفرینندگی خداوند نقص ایجاد کرده و در این حالت مقاومت و قضاوت ذهن هیچ معنا و پیغامی را درک نمی کنیم.

با حاضر بودن در خود و شناخت این لحظه بخوابانیم عقل همه فن حریف من ذهنی را، از ذهن خارج شده و شراب صرف سلطانی، همان دم ایزدی و برکاتش را زندگی بکنیم. قوت اصلی و برکت دهنده اتفاقات در هر لحظه نور خداوند است. ذهن

جای قرار ما نیست، هرچه زودتر از ذهن به بی‌ذهنی و فضای گشوده‌شده برویم بهترست. اگر مشکلاتمان را با ذهن مسئله‌ساز حل کنیم، مثل این است که بیل زرین توجه زنده‌مان را در حدث و کثافات ذهن من‌دار فروبرده‌ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲

ننگ آید عشق را از نورِ عقل

بد بُود پیری در ایامِ صبا

عشق یا خداوند از نور ضعیف ذهن من‌دار خوشش نمی‌آید، چون که انسان را با قضاوت‌هایش در ایام کودکی پیر و پژمرده می‌کند و از اصلش جدا می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶۲

سوارِ عشق شو وز ره میندیش

که اسبِ عشق بس رهوار باشد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴

عشق گزین عشق و درو کوبه می‌ران و مترس

ای دلِ تو آیتِ حق، مُصَحَفْ کُزِ خوان و مترس

با فضاگشایی کردن سوار اسب عشق می‌شوی. در این حالت نه به گذشته می‌روی و نه به آینده، که آینده هم به شکل این لحظه خواهد آمد. باید درک کنیم که تنها این لحظه ابدی وجود دارد و به آن زنده شویم تا ساکن و چشم سیر از جهان بیرون شویم.

خانم خادمی عزیز در شعر خود ندارم هیچ به سازد مرا درباره عقل جزوی می گویند:

خانم فریبا خادمی

عقل جزوی راه تن بهر بقا

می نداند لیک رفتن تا فنا

عقل جزوی عقل بحث و مرده است

عقل کلی عقل سکر و زنده است

عقل جزوی عقل عادات است و بس

زندگی را او نداند پیش و پس

هست چاره تیزی هوش و نظر

استعانت از خداوند بصر

هست چاره پاسبانی درست

تا شود این عقل نازل رام و چست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

یکی لحظه بنه سر ای برادر

چه باشد از برای آزمون را؟



[مولانا از زبان عقل کل به انسان دارای من ذهنی می گوید] ای برادر، لحظه‌ای این قضاوت و عقل من ذهنی را با تسلیم، کنار بگذار و از آن استفاده نکن. چه می شود برای امتحان هم که شده ذهن را خاموش کنی و مثل همیشه روی عقل من ذهنی بلند نشوی؟ چه می شود پندار کمال را رها کنی و عقل فضای گشوده شده را به کار ببری؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

تنِ با سر نداند سرِّ کُن را

تنِ بی سر شناسد کاف و نون را

* کاف و نون: کُن، اشاره به آیه ۸۲، سوره یس (۳۶)

«تنِ با سر» یا من ذهنی سرِّ خودش را در کنار سرِّ خدا قرار می دهد و تنها قضاوت خود را قبول دارد و به تدبیر خود اهمیت می دهد نه تدبیر عقل کل. بنابراین سرِّ قضا (قضاوت خداوند) و قانون کن فکان را نمی داند، اما «تنِ بی سر» که با فضاگشایی سرِّ من ذهنی را انداخته، آگاه به کاف و نون است که همان قانون قضاوت و می داند همه چیز در دست خداست و خودش چیزی نمی داند، پس مدام در حال تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه بدون قضاوت و بدون قید و شرط است.

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می گوید: «موجود شو، پس موجود می شود.»»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

که سرگردان بدین سرهاست گرنه

سکون بودی جهان بی سکون را

انسان در ذهن، در همانیدگی‌های مختلفی سرگردان است و سکون و آرامش ندارد، زیرا می‌خواهد آرامش و زندگی را از چیزها و آدم‌ها بگیرد که دائماً در حال تغییرند. تنها مرکز عدم ثابت و برقرار است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۹

تو چه دانی ذوقِ صبر، ای شیشه دل؟

خاصه صبر از بهر آن نقشِ چِگل

ای شیشه‌دل، ای کسی که قدرت تحمل درد هشیارانه کشیدن و صبر کردن را نداری، تو ذوق صبر کردن را نچشیده‌ای، در برابر خواسته‌ها و خواهش‌های من‌ذهنی خودت و دیگران درد هشیارانه را کشیدن، گفتن نمی‌دانم و سکوت کردن آگاهانه را درک نکرده‌ای. برهم زدن نظم و پارک من‌ذهنی کار زندگی است و درد هشیارانه ما نشان از تسلیم بی قید و شرط ماست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴

تصورهای روحانی خوشی بی‌پشیمانی

ز رزم و بزم پنهانی ز سر سر او آخفی

مولانا در این بیت قانون کم‌تنیدن را بیان می‌کند. از کوچک شدن پنهانی به‌من‌ذهنی، کوچک شدن پنهانی نسبت‌به‌غرور و پندار کمال، فضای درون گشوده‌تر شده و به بزمی پنهانی، شادی بی‌سبب و ابدی زنده می‌شویم و خلعت فضای گشوده‌شده و ادراک درونی را دریافت می‌کنیم.

پس صبر کن یعنی مرتب فضا را بگشا و بدان که در این کوی رضا حق نداریم شکایت کنیم، چون زندگی ما به‌وسیله قضا و کن‌فکان اداره می‌شود و هر اتفاقی به‌وسیله زندگی می‌افتد و بهترین اتفاق است و باید از شش بیاموزیم و یاد بگیریم. اگر حس بی‌مرادی کرده و ناله و شکایت بکنی، از اتفاق چیزی نفهمیده و با صدای من‌ذهنی خود یا دیگران یکی شده‌ای.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

عَلْتی بتر ز پندارِ کمال

نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵

از دل و از دیده‌ات بس خون رود

تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶

عَلْت ابلیسِ آن‌اخیری بده‌ست

وین مرض، در نفسِ هر مخلوق هست



«آناخیری» ما در این لحظه یعنی قضاوت من درست است و خداوند اشتباهی این اتفاق را به وجود آورده است، من می دانم و او نمی داند. پس نسبت به عقلت گول و نادان شو، فضا را باز کن و بگو نمی دانم تا کن فکان و قضا دستت را بگیرند. سخت گیری خامی است، تیز و هشیار این لحظه را حفظ کن تا دم خدایی جاری شده و با ارتعاش سازنده اتفاق را تغییر دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۳

جمله بی قراریت از طلب قرارِ توست

طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت

طالب بی قرار شو و آن بی قراری را به جان بپذیر، مهمان خداوند را در آغوش بگیر تا قرار و سکون پیدا کنی. خوش آیند و بدآیند، دوست داشتن و دوست نداشتن هر دو از ذهن ناراضی می آید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹

هر که را فتح و ظفر پیغام داد

پیش او یک شد مُراد و بی مُراد

هر کسی که به خداوند نزدیک شده است درک کرده که تسلیم بی قید و شرط و عدم قضاوت ذهنش شرط است و باید با فاصله گرفتن از تمام همانیدگی ها با عشق و یکی شدن با تمام کائنات با جهان برخورد کند، در این حالت از انسان ها جدا نیست بلکه با شناسایی زندگی در آن ها تأثیر نیک می گذارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟

تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۷۱

لعل را گر مهر نبود، باک نیست

عشق در دریای غم، غمناک نیست

در حالت عشق و وحدت ما در این جهان هستیم، اما از آن این جهان نیستیم، بلکه به سکوت و سکون ظریفی زنده شده‌ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۸

مرا عهدی ست با شادی که شادی آن من باشد

مرا قولی ست با جانان که جانان جان من باشد

چنین انسان زنده شده‌ای جنس اصلی‌اش را که شادی بی سبب است زندگی می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

جُز تو کُل جز که تسلیم تمام

در غم و راحت همه مکرست و دام

در غم و راحت، در اتفاق بد و خوب تسلیم بی قید و شرط را شناخته و مسبب را می‌بیند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری

مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

کاملاً نورافکن توجه‌اش را به روی خود آورده تا در فضای امن عدم و سکوت باشد و از آن خارج نشود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴

تو به هر صورت که آیی بیستی

که، منم این، والله آن تو نیستی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶

این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدی

که خوش و زیبا و سرمستِ خودی

می‌داند او هیچ‌کدام از نقش‌هایش نیست، با شناسایی کردن و لا کردن هر همانیدگی بیشتر تبدیل شده و جنسش را فضای بی‌نهایت را شناخته است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دمِ او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخْتُ بپذیر

کارِ او کُنْ فیکون ست، نه موقوفِ علل

مولانا می فرماید آگاهانه از ذهن خارج شو تا دم خداوند، ارتعاشات بشو و می شود بیاید و تو تنها صبور، ساکت و تماشاگر باش.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

قصر دهد از پی تقصیر من

زَلّه دهد از پی زَلّت من

*زَلّه: غذایی که از مهمانی با خود برند، مهمانی عروسی.

*زَلّت: جمع زَلّت، لغزش، خطا

دیگر با ملامت و سرزنش ذهن یکی نشو، بلکه بر آن غالب باش. خداوند سرزنش نمی کند، بلکه می خواهد تو به این لحظه بیایی، گذشته را رها کنی تا گنجش را بشناسی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

گفتم: ای چرخ فلک، مرد جفای تو نیم

گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا

*سره: پاک، نیک

خداوند را زبون نبین و دست کم نگیر، همه طمع را بر او بنه که کارش کن فکان، بی سبب و بی علت است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۹

گفتم ای عشق من از چیز دگر می ترسم

گفت آن چیز دگر نیست دگر، هیچ مگو

🌸🌸 پس با توجه ندادن به خشم، ترس، حسادت و رنجش من ذهنی آن را از اعتبار بینداز 🌸🌸

فاطمه



با سلام،

خلاصه بخشی از غزل ۱۰۱ و ابیاتی از مثنوی، تفسیر شده در برنامه ۹۴۶

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

بسوزانیم سودا و جنون را

درآشامیم هر دم موجِ خون را

جناب مولانا به همه انسان‌ها پیشنهاد می‌کند که دست‌به‌دست هم بدهیم و در جهت بیداری به همدیگر کمک کنیم تا این دردها و هیجانات و بی‌عقلی من‌ذهنی را با گشودن فضای درون در اطراف همه اتفاقاتی که ذهن نشان می‌دهد و خوب و بد می‌کند بسوزانیم و هر کدام از ما مسئول هشیاری خودمان در این لحظه هستیم که از جنس حضور باشیم، تا ازدهای حضور از فضای باز شده این لحظه من‌ذهنی را ببلعد و درد همانیدگی‌هایش را بخورد. در این صورت ما به خدا زنده می‌شویم و به‌عنوان زندگی آن یک زندگی را در همه می‌بینیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

حریفِ دوزخِ آسمانِ مستیم

که بشکافند سقفِ سبزگون را

با تکرار ابیات بزرگانی مثل مولانا فضای درون ما باز می‌شود و دردها و ناهماهنگی‌ها و غصه‌هایی که در ذهن داریم، فضای گشوده‌شده می‌خورد و دردهای ما کم می‌شود. در این صورت ما رفیق و همدم انسان‌های مستی می‌شویم که نه تنها آسمان درون خودشان را شکافته‌اند، بلکه آسمان درون ما را هم به‌وسیله ابیاتشان می‌شکافند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چه خواهد کرد شمع لایزالی؟

فلک را، وین دو شمع سرنگون را

می گوید انسانی که به بی نهایت و ابدیت خداوند زنده می شود و به این لحظه ابدی می آید و ساکن می شود در این لحظه و جاودانه می شود، احتیاج ندارد به وسیله نور خورشید ماه ذهنش را روشن کند و از طریق حسها، دیدن و شنیدن و ذهنش دنیا را بشناسد. این در جهان مادی خوب است، اما در مقابل شناسایی ما به عنوان شمع لایزالی، یک جوهر جاودانه که در این لحظه ساکن است، ارزشی ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۸

بازگرد از هست، سوی نیستی

طالب ربّی و ربّانیستی

می گوید ای انسان، با فضاگشایی مرکزت را از همانیدگیها و داشتنهای من ذهنی پاک کن و به سوی نیستی یعنی مرکز عدم برگرد، برای این که تو از جنس خدا و طالب خدا هستی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

فرو بریم دست دزد غم را

که دزیده ست عقل صد زبون را



ما به عنوان امتداد خدا این اختیار را داریم که هر لحظه فضا را باز کرده و مرکزمان را عدم کنیم، تا دست من ذهنی مسئله‌ساز، دردساز که دردسازی‌هایش منجر به غم می‌شود، کوتاه شود. غم نماد تمام دردهای من ذهنی مانند حرص، جاه‌طلبی، مقام‌پرستی، خشم، کینه، مقاومت و قضاوت اضطراب، و استرس ... است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷

گفت: رو، هر که غم دین برگزید

باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

هرکسی که همه تمرکزش، حواسش به این باشد که فضاگشایی کند و به خدا وصل بشود، خداوند همه غم‌های من ذهنی‌اش را از او می‌برد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

شرابِ صرفِ سلطانی بریزیم

بخوابانیم عقلِ ذوفنون را

*صرف: خالص، ناب

با فضاگشایی شراب خالصی از زندگی می‌آید که مثل شراب این جهانی نیست که از تأیید و توجه خواستن از مردم بیاید. می‌گوید تو این شراب سلطانی را بر سر این عقل من ذهنی که تمام راه‌های زیاد کردن همانیدگی را می‌داند بریز و مستش کن و بخوابان.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل

چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل

ای زندگی تو به من می بده تا من مست شوم و من و به حال خودم بگذار تا این عقل من ذهنی من بخوابد. وقتی نوبت خدمت به من برسد، آن موقع لیاقت خدمت به مردم یا خدا را پیدا می کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چو گردد مست، حد بر وی برانیم

که از حد برد تزویر و فسون را

وقتی با شراب فضای گشوده شده درونمان نور زندگی بر من ذهنی تابید و مست شد، دیگر عقل جزوی اش غالب نیست. آن گاه می توانیم از من ذهنی یک همانندگی شناسایی کنیم و بیندازیم. این من ذهنی که نماینده دیو است چه به صورت فردی و چه به صورت جمعی ضرر زدن و تخریب و فریب را از حد گذرانده است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد

وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد



ما خودمان را تسلیم فضای گشوده شده می کنیم، نه آن چیزی که ذهن نشان می دهد. آن موقع وقتی ذهن ما ساکت می شود یعنی مست می شود، می توانیم حد را اجرا کنیم؛ یعنی یک همانیدگی که ابزار من ذهنی است یا دردی که سرمایه من ذهنی است، شناسایی کنیم و بیندازیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

اگر چه زویع و استاد جمله ست

چه داند حیلۀ ریب المنون را

*زویع: شیطان، ابلیس

*ریب المنون: حوادث ناگوار، اشاره به آیه ۳۰، سوره طور (۵۲)

این من ذهنی بی ریشه و تقلیدکننده شبیه دیو است و استاد همه. گرچه در پندار کمال خودش را استاد همه می داند و زنده شدن به خدا را یک وضعیت می داند، ولی نمی داند که همان حوادث که به وسیله قضا و کن فکان می افتد و ما را بی مراد می کند، از ریب المنون است و برای ما از زندگی پیغام دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون

عقل کلی، ایمن از ریب المنون

عقل جزوی عقل همانیدگی ها است. وقتی همانیدگی را به دست می آورد موفق می شود، چیره است و وقتی همان همانیدگی را از دست می دهد، سرنگون می شود. ما این عقل را باید کنار بگذاریم و با عدم کردن مرکزمان وصل به عقل کلی شویم که تمام کائنات را اداره می کند، تا از حوادث ناگوار ایمن شویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چنانش بیخود و سرمست سازیم

که چون آید، نداند راهِ چون را

این عقل من ذهنی را با شراب ناب سلطانی که از فضای گشوده شده این لحظه می آید، چنان مست کنیم که وقتی هشیاری از ذهن خارج شد، بخواهد برگردد، دوباره راه سبب سازی ذهن برایش بعید بیاید. بنابراین راه خرد کل را بگیرد. پس آوردن شراب عشق به این جهان کلید است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چنان پیر و چنان عالم فنا به

که تا عبرت شود لایعلمون را

*لایعلمون: کسانی که نمی دانند.

در افسانه من ذهنی که بر حسب همانیدگی های مرکزمان می بینیم خودمان را فیلسوف و دانا می دانیم. از طرف دیگر حال ما به سبب سازی من ذهنی بستگی دارد و همیشه مقاومت و قضاوت می کنیم. مولانا می گوید این من ذهنی و همانیدگی ها باید از راه فضاگشایی فنا بشود، تا ما به صورت هشیاری ناظر بفهمیم که در من ذهنی نمی دانستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

کنون عالم شود کز عشق جان داد

کنون واقف شود علم درون را



من ذهنی که با شراب سلطانی مست و فنا شد، در این صورت ما و خدا یکی می شویم و عشق به وقوع می پیوندد و ما به عنوان هشیاری ناظر خلق می کنیم، ولی به مخلوق خودمان که به صورت فکر می بینیم نمی چسبیم و آگاه به علم فضای درون می شویم که علم خداست و هر لحظه از ما بیان می شود.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور

رقیه اردبیل



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com